

~~5783~~  
~~1940~~

۴  
کتابخانه عمومی  
مکتب اهدای  
مکتب

کتابخانه  
مکتب اهدای  
مکتب

کتابخانه  
مکتب اهدای  
مکتب

کتابخانه  
مکتب اهدای  
مکتب



ای نفس بسته نام خصلت با شست ما	این حرف شد ز روز ازل سر تو شست ما
کار بسندیه شحم و فای تو کشتنت	خود عقل خنده میزند از کار تو شست ما
ای شیخ شمس را که ز خرابات بلد	رنگ آیدت ز کلبه همچون همیشه شست ما
راه ز تقصیر مای خویش	لطفت نگاه می کند خوب در شست ما
بخرام سوی ریبت شامی که بسوی	بوی و فای طینت عنبر شست ما



ایضا



خطت که درد و داغ تو نو میکند مرا	جان در بلای عشق گرو می کند مرا
عمری براه عشق ز سر داشتیم قدم	باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا
بس گشته بسلامی و لطف یار	ایستوار گفت و شنو میکند مرا
شونده خیال تو ام در غمی چنین	کو پر پستی بآید و رو میکند مرا
دید بروی تو شای و دیوار گشته	آری خراب آن نه نو میکند مرا



ایضا



جان مهر تو در بلاست ما را	دل تشس تو مبتلاست ما را
پشت بد عابر آورم دست	در دست عین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت	دیده بره صباست ما را

در منزل با جود نیایه

تو ناوک غمزه زن که پشت

مخام جو کل قبا کشاده

شامی ج غمسم ار جفا کند یار

خود طالع آن کجاست مارا

سینه سپر طلاست مارا

چون جاده جان قباست مارا

چون رویره وفاست مارا



# ولایفگا



اشک جو پرده میدرد خلوتیان را

سر سحر می خون دل آب زخم بر آه تو

می طلبم بار ز وصیبت عافیت و

شامی ازین سرود غمسم طرز جویون

جند بدل فرو برم ناله جان کداز

رفته بدامن مژه سجده که نیاز را

تمت عقل چون نسیم این دل عشق بار

رضیبت گفت و گو مده طبع سخن طراز



# اینگاله



سکت کوی توام آفر بسکتی شاد کن مارا

خرایم از دل بی زخم که یاد کن مارا

پای غنیمت برکت نو مبارک یاد کن مارا

دلم باردگر لاف غلامی زند حاجی

رخت عیدت و ما زندانیان آزاد کن مارا

درت کعبت و ما ارباب حاجت <sup>رخت فرما</sup>

تو همچون باحر نغان باده نوشی یاد کن مارا

به شایسی بی خون جگر خوریم بر یاد

خدا را اگر تو میدانی سپار شاد کن مارا

نمیدانم خوشامی غیر عشق ای پار کای



# ولایفا



شده شب نم رخ کلهما و سمنها

ابر آمد و بگریست بر اطراف جمنها

جون لاله بخون جگر اغشته کفنها

باغ تورفتند شهیدان تو ز باغ

از ما سخن نشنو و با ما سخن گوی

کز بهر تو بسیار شنیدم سخنها

که ناز و کمی عشوه کمی لطف و کمی جور

غیر توجه داند که گری این منصف

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون

ماندست درین واقعه شامی کن <sup>شها</sup>



# ایضا



پای از خط سبزت سزاران <sup>بردها</sup> داع

هر کز اشک شاقان بخون <sup>غیرها</sup> اغیرها

تقصیر وفا عیبم کن که آب جسم من

سوز اندر ششم وفا میرود <sup>کلهها</sup> دیدار

که از گردون طالی باشدت بر عشق <sup>کن</sup> طالی

که عشق آمد درین <sup>کلهها</sup> شکر

حریف بزم رند از آنرا چه فکر از انتظار <sup>من</sup>

که پرمی سوز داین پروانه را از <sup>بچهها</sup> آرمع

درین میخانه که صدر قبولی ارز و داز <sup>کلی</sup>

جو شامی سستی در یوزه میکن از <sup>دلهها</sup> دلهها



سردم فراخی تو ما را کھنسم زنده	واکنه بسوی سر خون میکشد مرا
بر خاک آستان تو کریم خون دل	جون خاک می دواند و خون میکشد مرا
شاهی بگوی عقل کس پیش ازین قرار	کش دل بگو شهای خون میکشد مرا
 <b>اینگاله</b> 	
چشم تو بر انداخت بی خانه ما را	کبشود برندی در میان ما را
از دیده و دل چند خورم خون خودم	سنگی زن این سانسرو پیمان ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف بجز	بسیار پرسی دل دیوان ما را
حقا که به افسون درکش خواب غایب	سر کس که بشی شنود افسانه ما را
این نخت بنداریم که یخت قدر است	روشن کند این کلبه در آینه ما را

از تاب رخت سوخت بغیرت دل ساش

ای شمع تو آتش زده پروانه ما



# ولایضا



بخود زهت در کوی شوشتا فاش شد

غم ز لغت به قلاب محبت میکشد مارا

اگر در پایت افکندم سری عیسم کس کان

جهان بودم که از پستی ز سر نشاختم

تو در دل میرسی مهران به جای صبر <sup>و جان</sup> عقول

زمانی باشس که زنا مهران خالی کنم جا را

غم نمانده خوردن بقدم رنج سید

مهران بهتر که با فرد گذارم کار فرد را

زمره کاشش دل زاسد کجا باید اثرش

بلی خود کار که نماید پستان خازنه را



# ایضا



کجایی ای ز رویت لاله در تاب

بهار خرمی بگذشت در یاب

ز

لبت با آن دو زلف و رخ چونیکو

خوش آید باده در شبهای مهتاب

ولا احرام آن در بسته چست

قدم تماده فکری کن درین باب

جو عشق آمد اجل کوشا و شین

که مردن را مرتب کشت اسباب

بصد جذبان لطافت چشمه خضر

نماند ز نخست بردست او آب

دم زان رو رود دنبال ان چشم

که شب ناخفته را آسان برد خوا

ز کویش رخ من در کعبه شایه

که یک سجده نشاید در دو محراب



ولم یفقا



جفای تو بردل بغایت خوش است

ز شمه بر رعیت رعایت خوش است

از ان غمزه و لب پیش خیال

کهی شکر و کایه شکایت حوشت

بدشنام ملغم سوزای رقیب	که از لعل تو این حکایت شست
خطت آیت حسن و لب و قفیان	بسخ و سپید و قفایت شست
که اامت برندی بدل کرد شیخ	که در ملک عشق این ولایت شست
بخون زیر عاشق بنانه مجوسیه	که قتل جنین بی جنایت شست
بهر پمت شامی نظر کن به پین	کش آغاز خوب و نهایت شست



## ایضا



تا خاک آستانه جانان مقام ما	در بزم عیش و سرور احزان ما
کفتی فلان بکوی من از خاک کمرت	آن هم جو بگری سبب احترام ما
تا بردش بخاک نعلت نشسته ایم	سلطان جار بالش کردون غلام

ما زایریم و میگرد پیت احرام است

ز آمد ام گفت می لعل راستی

در ملک عشق سکه شاهی بام است

روی جو زر بخاک در شش نماند



## ولایت



کدام پسته که از داغ تو جرات

کدام دل که ز عشقت ایر محنت

که ناتوان مرا از روی صحت نیست

طنیب جاره دل کو مساز و رنج

درون تیره دلان قابل نصحت نیست

بقول مای روشن همیشه ز آمد

بگو تر دد ضایع مکن که منت نیست

جو من بگو شش و اعط کسی کو آتش

حدیث غنچه گویم که هیچ نسبت نیست

بجلسی که دروزان لب و دمان کز زرد

ز کوی خویش برانش که اصل نیست

ناله در سپهر خلق میدمد شایسته

دلا مدار ز انبای دس بر چشم وفا که در جلیت این مردمان تو هست



ایضا



کدام فتنه که در زلف تابدار تو

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو

بسیج کوشه ندیدم که یاد کار تو

در وین سینه ز داغ کهن نشان هستم

مزار بار بگفتم مکن که کار تو

سواي عشق جو کردی دلا بروز تخت

درین مقام که کاری با اختیار تو

دلا عمان ارادت بدست دو سپا

سنوز بر دل آزرده اش غبار تو

اگر چه در ره عشق تو خاک شد شام



ولم ایضا



می ده که تکلف از میان رفت

ساقی نفسم تو عقل و جان رفت

شد تاب و تو انم اندرین راه	من بسم بروم انگر توان رفت
نشد دورخ تو از نظر دور	کام و دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامت برد	آن نیز بجای را پستان رفت
شاهی که جولان غسرق نیست	یاد داغ تو خواهد از جهان رفت



اینگاه



در اسریت که بر خاک آستاده است	جو تیره غمزه زند جان و دل نشانه است
شب در از چه پرسی که جیت حالت شمع	دلیل سوز دشت رنگ عاشقان است
عجب مدار که خواب اجل بر دماغ	هر که شب بر شب چشم بر فسانه است
این صبح غم تو اندم خط خط از آنروز	که بر جوی نکرشم پس کارخانه است

سرود مجلس گرفتار شاهی

جلوه دیده خلقی میر از ترانه است



# ولایتگانا



خفت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت

در خون که در گلزارهای چین انداخت

دم که داشت تنهای خاکبوس است

بغاقت سخن خوش در زمین انداخت

با حیا قدم زد لاکه طسره یار

کنند حادثه در راه عقل و دین انداخت

در آفتاب ستم گریه ستم حکیم

بویخت سایه در احوال بر زمین انداخت

بشوق تیر باران شان شد شاهی

ز بس که سنگ ملامت بران و این انداخت



# ایضا



کسی که عاشق زوی تو شد سیاه رفت

مواهی کوی تو باش هرگز از دماغ رفت



عاقبت چون روی دریا بود <sup>بود</sup> دارد  
مردم این اندیشه بود و غم نماند <sup>جست</sup>

ناوک آن غمزه مرگس راست <sup>رسد</sup>  
چون مقرر گشت روزی فکر <sup>زود</sup>

محنت شاهی و تعظیم رفیایان <sup>بکند</sup>  
بند گانیم این یکی مقبول <sup>مان</sup> <sup>جست</sup>

اینگاله

خلق را در لها کباب از جسم <sup>پر</sup> <sup>منست</sup>  
وز جگر صد پاره با اشک <sup>جگر</sup> <sup>کون</sup>

خاکان ره را بخون آبی ز دم <sup>لیکن</sup> <sup>سوز</sup>  
شتر سارم ز آنکه خاک او <sup>از خون</sup> <sup>سخت</sup>

مهر کشادم جرات نامهای <sup>سینه</sup> <sup>را</sup>  
ز آنکه عشوان درون <sup>احوال</sup> <sup>سرو</sup>

کارم از تشویش عقل آمد <sup>بجان</sup> <sup>سگای</sup> <sup>کجاست</sup>  
تایی زندی روم کان رسم <sup>و قانون</sup> <sup>سخت</sup>

شک طفلان خورد شاهی <sup>سایه</sup> <sup>هماد</sup> <sup>کوی تو</sup>  
تا بازی یک ریش کفتی <sup>که</sup> <sup>مجنون</sup> <sup>منست</sup>



## ولما ايضا



تیری که خورده ام ز کان بگفت

ابرو ز من مناب نه دل در گدگفت

آزاد بنده که گرفتار بندگت

آباد شهر آنکه تو یی سر یاران

پچاره آنکه صید کان و گدگت

زلفت بباب رفته و ابرو کرده رد

سنگاره بر شکن که سنگام بندگت

ای و اعظ این حدیث کجا قول کجا

مپسند بروی این همه غم گریست

فرموده که شای ازین در گدگت



## اینگاله



ز سودای تیان سودی نمادگت

ترا در عشق بر بودی نمادگت

وزان آتش بخرد و دی نمادگت

دلم رفقت و آسای مانده بر جای

سر آمد در عیش و یاد کارش	بجز دلق می آلودی نمادست
طیب از ما عنان بر ماقت کوی	که هیچ امید بهبودی نمادست
بکش تیغ با بر جان شایه	گر نیش پیش مقصودی نمادست



## ولایتگا



بشم شکر که بخون در کین نشست	تیغ کشیده در کف مردان دین نشست
باروی آتین جو کدشتی به بوستان	کل راز انفعال عرق بر چین نشست
سروسی که خواسته بود از جن نیاز	چون دید قد شکل ترا بر زمین نشست
چون لاله داغ دار جهان شد ز خط	آن سزه بر کنار کل و یاسمین نشست
در خون نشست شای سکین عشق تو	سچاره چون کبری نوشت اسپین نشست



## اینکالد



بخت بر کار یا سمن رخبت

خط بر لاله تر شک چمن رخبت

عروس غنچه را بر استین رخبت

صبا کردی برد از آستانت

که بخت خون خلقی زین کتخت

بشوخی ابرویت زیبا کانیست

بودید از شرم رویت بر زمین رخبت

کل از شوخی سیم زو بارت لاف

بخت هر چه بر جرح برین رخبت

شراب عاشقی تا خوردیشامی



## ولماینکا



که به تیغ مرده در سر حکری خاک انداخت

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت

باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

بند کاسی دم از داغ تبان ایمن بود

بهار آمد و سیج بلبل نماند

که پیش کلمی گفت و گویی ندا<sup>شت</sup>

دلم گیر جهای کسی پسته بود

سر سزه و طرف جویی ندا<sup>شت</sup>

با کام شای برفت از درت

چو پیش تو سیج آب روی ندا<sup>شت</sup>



### وله ایضا



امروزیم سخن بوی دگر داشت

گویی گذر از خاک سر گوی دگر داشت

با یکدل دگر بوی چنین دان کل رعنا

افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

دی مردم از آن ذوق که در گفتن<sup>ش</sup>ام

با ماش سخن بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز<sup>ش</sup> که کل

سر روز سراب و لب جوی دگر داشت

شای تما شای چه عیب نماید

سجاره نظر در خم ابوی دگر داشت



ایضا



وز دیدن تو دیده پستان و باغ داشت

دوش از رخ تو بزم که ایان جراح داشت

آن روی دلفروز مرا بر جراح داشت

باشم طره تو نمان بود کار دل

آن دل که ذوق سبزه و گل در باغ داشت

چون سبزه و گلست ز سحر تاجک خون

دل با فروغ روی تو ز سحر باغ داشت

هر جلوه که شناسم داشت فلک

کز گلشن زمانه بسی در و در باغ داشت

چون لاله جاک شد دل شناسی رسوخ عشق



ولها یضا





چشم باری داشت از یاران و لیان داشت

عمر بگذشت و دم جز عاشقی کاری داشت

کین سماع کاسد انجی سیب بازار داشت

ای دل از کویش بر سر پایه درد و نیاز داشت

تا صبار لغش برای صید دلها باز کرد	ان کند فتنه را چون من گرفتاری
سالها دل خون صبا طوف ریاض کرد	در فضای او کلی گرفتاری
شاسی از یاران خود با کنج شهابی	ز آنکه با سر کس سم دل خورد و عموداری

	ایضاً	
---	-------	--

نم زد دست تو پابسته در کند ارادت	براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت
بدو عشق خوشم با خیال دوست که کرد	قدم پیشش می نهد بر سم عبادت
جو میدهند کواخی دوشم یارم	چو شوند زستان هیچ روی شهادت
مرا خدک تو در دل نشان بخت بلند	مگر بطالع من بوده است سعاد
یکی صدست تمنای عشق در دل شاد	پاکه شوق فرو بست و انبار یاد

ولما یفک

وقتی دل آواره در آن کو کز زنی است	باز کس جادوی تو پنهان نظری داشت
کفتی خبر دوست شنیدی <sup>حال</sup> بد شدت	اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت
ز اسد بهوای غم از گوی تو شد دو	خود گوی تو در روضه فردوس دری داشت
دل باوک مرگان ترا سیه سپر کرد	پیکان تو چون بادل آزرده سری داشت
صد جاک شد از دست فراق <sup>شسته</sup>	چون لاله له باداغ تو خونین جگری داشت

ایضا

ما بر قیم و دل آواره در کویت بماند	جان نماند از عشق و در دل حضرت رویت بماند
ما جو از خاک درت رفیقم بیکر گاه گاه	پریشی میکنی دل ما را که پهلویت بماند

جان دین



جان درین طوفان و غم بر باد شد کجاست

کز تن خاک عیاری بر سر کویت بماند

شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت

مجموعه دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

از تن شایخی خیالی هم نماند از نسولی

مهمان در دل خیال شکل جادویت بماند



## ولم ایضا



نصیب من ز تو کرد در دو آه می آید

خوشم که یاد منست گاه گاه می آید

تو میروی و زمر جانبی خلایق شمع

بی نظاره شتابان که شاه می آید

عبار کوی تو در چشم دیده ام زاست

که سره در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد

بعلنی که عبادت کنجاء می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برداشته

جواب تیره اش از پیش گاه می آید

# اینگاله



خوب رویان جو خدنگی نظری کشایند

بر سر مرده خون از جگری کشایند

پرده دار حرم از درد کشان فارغ ما

چشم نهاده که از غیب دری کشایند

ناامیدی برار باب طریقت کفر

کرد ز پیسته شدای دل دگری کشایند

کرجه از نسخه چسنت و رقی می طلبند

دفتر کل ز جرم و سر سری کشایند

شای اندیشه آن زلف کج می کشان

نیت رازی که بر پخری کشایند

# ولاینگا



بازای که دانی تو سز خوشی ندارد

پیار تو از جان رمعی پیش ندارد

از داغ تو ذوقی نبسد دعای دل

مرم جکند آنکه دل ریشش ندارد

انرا که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم  
ناکس بودار چشم دگر پیش ندارد

کر لطف تو ما را تو از دجوان کرد  
سلطان در عجب کر سرد و شیر ندارد

تا عشق تو در واقعه شد بر شانه  
فکر از فردی صحت اندیش ندارد



### اینگاه



باغ را باز مگر مرده گلریز آمد  
که نسیم سحر از طرف جن تیز آمد

گویند زنگ عیاری ز روش پیدا شد  
که صبا شکفتان عالیه آمیز آمد

تو نوا سباب طرب ساختن کانداز  
گل نوحا پسته و سنبل نوحیز آمد

باز عشق تو ام از صبر جدا می  
باز پیمار مرا نوبت پر سیر آمد

جام شاهی که ز خون حکم بر  
خوار مسگر که ز لالی طرب انگیز آمد



# ولما ايضا



با غمت ترک تک و نام کنند

بیدلان کوی تو مقام کنند

فصه از سر کپس تو دوام کنند

مازنیان شهر روزی

بی کسانرا چه احتیاج کنند

من که خوارم بکوی تو چه عجب

پاشش تا کار دل تمام کنند

عمر سارا بقصد جان معرفت

می کنوی بی ترا چه نام کنند

تونه رندی نیز ز اسدی شای



# ایضا





ز سر رشته عقل کت پویند

بزنجیر لغت دل با ست در بند

که پند سک را بروی خداوند

رقیامان از درد دوست ما را

که ماسم درین کود ویدیم کجند	شایم قدر سگان در شس را
که بالعل او عهد سیم و سو کبند	بتوبه مکن دعوت ای شیخ مارا
جفای پسندد خدا یا تو نمپند	رقیب پسمکاره بر جان ساشتم

	ولایضا	
---	--------	---

اول نشان بسینه اجباب میدهند	پکان غسره را جو بان آب میدهند
صد حارز را برای کلی آب میدهند	سیلی میان سر مژه مار از روی تست
تیغ کشیده در کف قصاب میدهند	شکان تو که یاری آن چشم میکند
کش ساقیان دیده می ناب میدهند	شاهی مجلس نسیم ازان میرود در دست

	ایضا	
---	------	---

بی نسبت مردم ز چشم در قبان خون بود

پارینمای دل ز راه دیده سرود

یکشب ای شمع تیان در کنج نار یک مری

تا به بینی حال شما ماندگان چون سرود

خون که از زخمی رود در اعشقیست

دل که صد جادو باغ کردم همچنان سرود

یا عیان از گفت و گوی عجب کونک دانه

بسیلانه چون سخن زان لعل سکون

گفته فریاد ساسی کم گشت از گوی

آری آری دل جگر عشق اکنون سرود



# ولایت گانا



دل زلف ترا گرفت بد کرد

شکیر بد از برای خود کرد

ایام بخون من کین داشت

خاصه که غنم تو باش بد کرد

مارا بخون چه جای طعن

پیش تو که دعوی سرد کرد

شاهی بدم زلف تو زان رو چو ماند  
کش است و پایشه تقدیر استه اند

ایضا

کسی که شمر خوبان کار باشد  
دلش با درد و محنت پیر باشد

حدیث عارفتی و آنکه غم پیر  
خود داند که دور از کار باشد

تن زارم کشین از آن طره ای باید  
که صویی در رسن پیر باشد

من از وی بر خوردم پیرسان و  
ز شاخ عمر بر خوردار باشد

بزیوایی علم بر دارشاهی  
که صبر دعا شق دشوار باشد

ولیا ایضا

عری دمان شک تو ام در خیال بود  
جان ریده را همه فکر محال بود

رفت ای که در میان عشق و در مو شوق

ز ابروی و سمره با تو جواب و سوال

کفتم ترسد میان تو ام باز در کنار

کتاب برو که آنج تو دیدی خیال بود

شرم آیدش که سجده بردش پای کس

آن سر که ساها برست پای مال بود

آشفته رفت نکته شای درین غزل

آری بفر زلف تو شورید حال



# ایضا



سرو تو مکرز پانشیند

کین دل تقیے کجانشیند

من بودیم و دل تو بردی آن نیز

خود کو که غمت کجانشیند

آن دل که نشد هزار پاره

در وصله ما کجانشیند

هر کس که شبی شست با تو

بسیار بروزمانشیند



در دیده جو تو یاشیند	کردی که ز کوی دوست خیزد	
کس با جو تو یی جانشیند	شای و طمع کنی و صاش	
	ولم ایضا	
شمع در دست یالین سرم بازید	ای خوش آن شب که یالین <sup>رسد</sup> آن	
وقت آن کو که مرا عریک ماه <sup>رسد</sup>	و عده وصل بمای شد و مای عمریت	
که بفریاد ایران گت جاه رسد	دل در آن جاه ذقن ماند بگو با سر زلفش	
گفت می نال بفریاد تو الله <sup>رسد</sup>	گفتمش شب عمرت بی تو ز غم نالام	
من که باشم که بنده این جوته این جاه <sup>رسد</sup>	گفته شای اگر هیچ نباشد سکت	
	ایضا	

ای دل ایام بحسب شد بنیاد

رو که مرکت نوبت مبارک باد

دل سوزان من ز آه منت

جون چراغی بنیاد برده باد

آنجا نم بیاد تو شغول

که فراتوشیم برفت از یاد

مژده روز کار را گذشت

عیش پر و نیر و محنت فرسود

سرو آزاد بنده قدرت

ای غلام تو بنده و آزاد

کفتی افتاد شایه از نظم

کاشکی اچین بی افتاد



ولایتنا



مردم ز عشق بر دل من صد بلا رسد

آری بد و در پس تو اینها رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن خدایا

انجا مگر شمال رود یا صبار رسد

جانم بلب رسید در محنت و هنوز

تا کار دل زدیدن رویت بجا رسد

انعام انعام تو عمر را می رسد چه شد

کز ما و کی بسپینه این سبلا رسد

شامی بر آستان ارادش است

با درد خو گرفت که روزی دوا رسد



# ایضا



جان و دل بی تو یاد کس نکند

دل ز غم خوردن تو بس نکند

دل سوزان من ز راه نیست

بختم اربا تو عنفس نکند

اگر این بار جان برم غمت

دیگرم عا شقی موس نکند

یار مانند می رود جکنیم

کز کجای برش و پس نکند

رانندی از کوی خویش شامی را

آهجه کردی تو بچک پس نکند

ایضالم

دل که پیش تو را از میگوید	غم دیرینه باز میگوید
سخ میگوید از زنت سختی	سخن جان کداز میگوید
مگر اسپهبد جور پیش ترا	مگر تقسیم ناز میگوید
هر که گوید که او وفادار است	حقیقت مجاز میگوید
عقل سودای زلف خوبان را	فکر دور و دراز میگوید
گفت شایه جان و ذل شنو	که ز رویه نیاز میگوید

ولایفغا

مرا عشقت از ره برون می	بکوی ملامت درون میرد
------------------------	----------------------

بوزل حرکان زلفت در نظر دید

پیشانی کشت و حال خود کرد دید

ترا در ره گذرناگاه دیدیم

دلم چندین بلازان ره گذردید

عنت صدر خسته در جان کردید

مگر دیوار ما کوتاه تر دیدید

دل از گوشت نکرد ذکر و گفتید

که کردم آب روزین خاک دیدید

دلم زمین بوستان باخارا از آن خست

که از کل بوسی کردن در دوسر دیدید

جولاه داع بر دل ما دستانه

ترا تا سینه بر کلتنا رتر دیدید

صبا از چش زلفت شسته دیدید

ازین غم نافر خون در کار دیدید



ولم ایضا



تا ز شب بر مهت شتاب افتاد

سایه بالای آفتاب افتاد

در زخم یا بنازخند پیدی

عملی بر دل کتاب افتاد

در غمها بنفشه تی با بست

تا بزللف تو بچ و تاب افتاد

کرد روی تو خط زنگاری

سینه بر کنار آب افتاد

شیشه زان پسر هند سیاق

که هر یغی شک شراب افتاد

حاجت با دینیت شامیر

که ز جام لبست فراب افتاد



# ایضاً



باز این سزای سامان سودای کسی دارد

باز این دل نر جایی حایمی هوسی دارد

از کج غمش دیگر در باغ سخوان دلرا

کان مرغ که من دیدم خوابتند

هر کس بهوای دل دارد بجهان خیری

بایم و دل ویران آن نیز کسی دارد

شهامت کویش را راجی بود برین	خوش وقت اسیری کو فریادری دارد
از کوی بیان شاهی کم جوهره کشتن	کین بادیه سبجون تو آواره بسی دارد

	<b>ولم یغنا</b>	
---	-----------------	---

ای سحر از کویه خونین جگری چند	باز ای که در پای تو ریزم کزنی چند
سوز دل عشاق چه داشت که جوت	بگر خنده از داغ بلای جگری چند
چون لاله بداغ دل و خواب جگر باش	ای چشم جو ز کس همه بر سیم و زری چند
بام خرم حاری شین ای گل رعنا	کز باد صباد و شش نیدم خبری چند
کفتی چه گستاخد اسیران ره عشق	ما تم زده در بدری سوخته چند
مایم طریق فردا از دست نهاد	وارسته باقبال تو از درد سزای چند

شاهی سفر عشق تعقلت توان رفت

پیش دار که این بر جلد دارد در خطی

ایضا

کرم عشقت عیان دل نمید

دل کوی بلا مستزل نمید

رنج از چو دیدهای دل زانک

زدیوانه کیسه بر دل نمید

اگر چشمت جفایی کرد سهلست

کسی برست لا یعقل نمید

توانم برد جان از بند لغت

اگر چشم توام غافل نمید

بشرطی شدقتیل عشق شای

که فردا دامن قاتل نمید

ولایضا

مبارک منزلی کان خانه رمانی

همایون کشوری کان عرصه راسخانی



یک روزی عیاب آلوده دیدم <sup>روزی</sup>	کسی با جان کجا باشد اگر مای خنیش <sup>شد</sup>
زرنج و راحت کتی مرغان دل شوخ <sup>شد</sup>	که آیین همان کاهی خنان کاهی خنیش <sup>شد</sup>
غش تیار من شد روی در راه <sup>کردم</sup>	خوشت اولی هر کس را که عمر <sup>شد</sup>
بخنده گفت شایسته رخ زانم بر سر <sup>شد</sup>	نیم نومید از آن دولت که ناگاهی <sup>شد</sup>


**ایضا**


باز خط بر روی زیبا می کشد	بزه بر کلرک رعنا می کشد
ماه را دانی ز عنبر می بند	لاله را داغی ز سودا می کشد
سنبل از سودای شکنج کلش	طه شبنگ در پامیکش
در من سرو از فرودستان او	خوش را خاطر ج بالا می کشد

ای نصیحت کومن و خاک درش

که ترا خاطر بصحرا می کشد

می کشد ماوک ز دل آه از هر کس

شاهی از دست توانهای کشد



### ولم ایضا



بشی که گوی تو ما را مقام خوانند

زمانه تابع و کردون بکام خواهد

زوال دولت پر معان بجوای شیخ

که ظل عالی او پستدام خواهد

همه نطاعت خود عرض می کنند انجا

قبول حضرت او تا کدام خواهند

کنور که جان بهانی گریخته می کن

مکو که دولت خوبی بهرام خواهد

سر بر سلطنت تار جاد و سندان

سکان آن سر کورا غلام خواهند



### ایضا



وقت گل خوبان جو بزم عیش منند

ما زین را عشق و زین ترسید جان

دیده ما اسل باشد بر جان روی

با جنان بهای سکون پای در منجان

از طاعت سوت شای کسی سحر دوستان

عاشقان را تازه داعی بر دل منند

شیر مردان بلاکش پا درین غوغا منند

آه اگر اینده عیش شسم با پیا منند

ما ز سپهوشی در نیان پسر بجای منند

سر کرا زخی رسد داعیش بر با پیا منند



وله ایضا



سوی باغ آن پسر و بانا

جان من هر که که جایی میروی

چون دلم خون میکی شتاب از آنکه

باز کار فتنه بالا می رود

عاشقان را دل بصد جا می رود

روز کار از پهلوی ما می رود

در پست میرانش تا میرود	سست کلکون سرشکم کرم رو
بخت در خرد و سپی میرود	گفتمش جان داد شاهی کی گفت



ایضا



ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد	سر کسی موسم گل کوشه باغی دارد
مجلس سرم و آراسته باغی دارد	من درین کوی خوشم گزیده بخت ضوای
مکر او بیسر ز سودای تو داغی	لا درین جاک زده پیر من خون آلود
مگر ش روی تو در پیش هر باغی دارد	دل من در شب کیسوی توره کم کرد
ظلم آنتست که آشفته دماغی دارد	مگر سودای من زلف تو دارد شام



ولما یفک



دل بکسر تو در علامت افتاد	وز عشق بدین علامت افتاد
کشم بهوس ندیم عشقت	خود عاقبتش ندامت افتاد
ای دل جو بفتش فتادی	دیدار تو با قیامت افتاد
از تیغ خفا کشیده لیکن	بر جانب ما غرامت افتاد
کم گشت بکوی عشق شایسته	ز آمد بهره سلامت افتاد


اینکالم


رفت آنکه بوصل تو مراد دست بود	وین دل شده در خیال سکان تو کسی بود
در عشق تو ام اسکت بخون داد تو	هم ناله که در واقع فریاد رسی بود
آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد	در نه بکند تو گرفتار سیه بود

آمد کل مرغ سوای سنجینه کرد

آزاد گشت آنکه ایر قفسه بود

عشق آمد و سودای کل و لاله زار

ز این شعله بتاراج شد از خار و جوی

دقتی بهوس خاستی بوی تو از با

اینها همه کوی که سواد و موسی بود

شاهی که به سحران تو از ماه فرو ما

پنجاره سک کوی ترا هم نفسی بود



## ولایفکا



جو ساقی آن قدح لاله کون بگردا

دلم خیال لببت در درون بگردا

صبار زلف تو تا غنچه را دسد بوی

سزار بار دلش را بخون بگرداند

بپر عقل بگوید تا برای خدا بوی

عشیدن ز صحبت اسل خون بگردا

کز فتم آنکه ز بیم بر اندازد در تو

دل مرا از سوای تو چون بگرداند

ز لوج وصل ج خواند نه بخت بدست

کمر نوشته کردون ذون بگردان



# ایضا



خاک من باد از سر کوی تو کمر پزون

نیست روی آنکه این سودا بر سر پزون

طلعتی خوش دارم اشب با خیال زلف او

کز باد سبج ازین محاسن بر سر پزون

با خیالت کوشی در کج نهایی روم

آب چشم باز بردار دزد در پزون

سر زمان از آب چشم شعله شستای

شستی فرما که این سودا بر سر پزون

صحت خام است اگر شامی کرای می کند

اصل صحت نیست کوتا در دسر پزون



# ولینضا



جو نر و قد تو در جو پار دیده رسد

مرا خدکت بلا بر دل رسیده رسد

امیدوار جانم که پیش دیده رسد

ز دیدن تو بلا سچی می کشد دل من

مگر صبا که بزدان طره خنده رسد

بگردان خط مسکین کجا رسد بافته

بلخی خوشت بسمی که آرمیده رسد

صبا بیوی تو آرام جان مردم شد

کمان بر که بزدان خط نو دیده رسد

اگر در بر رخستان دید سینه بیک

خیال چشم تو تیغ طلا کشیده رسد

زیاد آن لب اگر کینفسن کجا رسم

نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رود ساسی



# ایضا



سکین من بی صبر و دل صبران شده کار

عینت و خلقی بر طرف دامن کشان بماند

سر کس به یاری در سخن من با دل افکار خود

هم مرغ نالان در حسن هم کل در دیده سن

عظم



شاهی از بهر قدم رنج کند بخت بلند

ناگهان شامه مقصود ز در باز آید



# ولهائیک



خندک او که بجان مرده سلاک برد

نوید عیش بردهای دردناک برد

بگاک پای مردن رقیب را گشت

رو امدار که این آرزو بجاک برد

دم بکوی خود امن کشان رود گز

که سوی خانه کرپان جا بجاک برد

بنا شرح جدایی کجا تو اتم داد

کسی که نام خود برتس و باک برد

بشد غمت این نیم جان که شاهی را

امیدست که آید فراق و پاک برد



# اینگاله



رقیم اگر چه دل نغمت پای بند بود

در چش سیره تو اسیر کند بود

میلن آه و ناله جن را و داغ کرد

کان بزم را ترانه او ناپسند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عشر

سرمایه وصال که داند که چند بود

راضی شد که تکیه زند بر سر ملک

درویش را که پایه صمت بلند بود

خوش کردی ای قیب که آتش زدی

کین داغ بر جراح است ماسودمند

شاهی بیج روی ز تاب غنچه

عمری که بر سر آتش سپید بود



ولایضا



آن چای شرم رفته که با ما بخت بود

دی سنبلس ز تاب می آشفه رنگ بود

ای و اعط از حدیث نوشت در ضم

عظیم مکن که گوشه آواز صفا بود

عمری جو خاک بر سر کویت شد مقم

افروز رکندار تو بادم بخت بود

روزى نشد که لایق دیوانه بود	فرساده از شیوه شیرین حلاوتی
بالشکر سگشته به حاجت محکم بود	بیخ از جود بود بر صف دلها گشت
که داشت نام زسد و ریاضی بود	شاهی سیاه نام شد و زرد عشق باز


ایضا


خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد	دل در رخ تو جانب کف نمیکشد
غزنی نمیفروشد و دامن نمیکشد	بحرام سوی باغ که گل با وجود تو
در بزم عمیقش پاده روش نمیکشد	انرا که در فراق کسی تیره گشت روز
آن میکشم زد دست که دشمن نمیکشد	ای محبت خواب زفته کجایی که در فراق
شاهی را اختیار تو کردن نمیکشد	کرد دست را حقست و کمر سحر پستم

ولایفکا

ای سر زلف تو را دلهای شاقان آ

سرگزشت نکشت حال بر در دشت آن

من کبر شمارم بحرم عشق بردارم

تا بگویی دوست دشمن منم با تو

عالمی پیدل شدند از تیرم گان خاک

در شهر این زمان کیدل نمی طم

کر مروی تو روزی بگرد بانای

دیگر از خجالت شاید شاه انجم بر

ایفکالم

ای بلطف از آب حیوان پاکتر

قدت از سرور وان جالا کتر

با که گویم در د خود کز سوز من

سر کرد دیدم ز من غناک تر

بی خت چون لاله داغنت بر دم

سینه از دامن کل جاک تر



لعلت از خونم ندارد هیچ بک	نرگس شوخ تو زان بی باک تر
ست شاهی در طریقت خاک را	لیک در کوی تو چیزی پاک تر


ولما یضگا


ای مردم از جنای تو دل را غمی دگر	عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
این دم که در رکاب تو ام خون <sup>من برین</sup>	ترسم که عمر امان ندید تا دمی دگر
بیل ز شوق نغمه زان دریم باغ	کل هر زمان بصیحت نامحرمی دگر
تیری زدی و ریش دل آسوده <sup>شده در</sup>	سان ای طیبسته دلاں مرهمی دگر
شاهی ز گریه سیل بر آب و گل نر	کین خایست میشود از شنمی دگر


ایضگا


سفر گزیدم و داغ تو بر دست منوز	جهان شستم و گوی تو مراست منوز
به سود مجوس با عرصه جهان کشتن	بودن سر بلند تو با ملت منوز
تو ای رستی که آسوده قدم بردا	کز آب دیده مرا پای در گلت
بگریم کفتمش از حال من مشو غافل	بکنده گفت که سچاره غافلست منوز
طریق عشق با منوس پس برود تا	پایه دوره دیگر که غافلست منوز


ولایت گاه


غم روی تو دارد دل همین پس	تو اسد کردن از فکر خین پس
دل و جان و خرد بر دی و اکنون	سری مانندت بار بار ز من پس
اگر پند ترا با زلف پر چین	کند صورت گری تعاشق خین پس

ز آمد بکنج عافیت می نمود راه	دروی تو دید گشت پیمان ز پند
تا نی سگر گشته نشد کام از ویست	دروی کسی رسد که براید ز جوش
بر راه ایستار تو سبب سفید شد	آخر عبادی از ره سم سمند خویش
شاهی غلام تست ز کوی خود کنان	خجر نکش بر آسوی سردر کیند خویش

اینگاه

کنون که موسم عیش است و با ذره کلک	چون عنده لب غرغخوان سیاه کن
زمان خوشدلی آمد پاله پرمی دار	که لاله ساغر خالی می زند بر سنگ
اگر بیای روم بی تو گوشه گیرم	جو غنچه سر سبز پان کشیده باد
روان با خنجران پای مال احاطه شد	سوز غمزه خون ریز یار بر حرکت

دوروزه مهلت باقی بعیشده شام

جو عمر با لب ساقی گذشت کینشوی



### ولها ایضا



خوش آن عیدی که اول دیده بر روی <sup>تواند</sup>

ز ماه تو نظر بر طاق بر دی تواند <sup>نم</sup>

جو باد افشان در چرخان هر طرف <sup>که</sup>

که کردم خاک و خود را بر سر کوی تو

جو حاصل ز آنکه دایم بگذرم <sup>از</sup>

جو شو انم که از حسرت نظر سوی تو

جو ماه نوشد از غم پهلویم <sup>در</sup>

که خود را در نماز عید پهلوی تواند <sup>نم</sup>

ز دور و دل سیه شد نامه <sup>ش</sup>

جو خود سوزم چه تهمت <sup>در</sup>



### ایضا





ای در غم تو حاصل من در دور <sup>د</sup>

آشفته دل ز فتنه زلفت <sup>د</sup>

۱۰۰



کیشب ز جره مجلس دارا فروغ ده	تا شمع کوشه بنشیند صبر باغ نم
سودای کویت از سر من میرد برو	کلکشت بوستان و عاشای باغ
ویرانه ایست گلش عشقم که هیچ	ملین بدان طرف نپرد بلکه ز باغ نم
شاهی که بی فروغ سوخت بمجموع	دارد غم تو وز همه عالم فراع نم


**ولما یفگا**


اگر چه خاک درت ز آب دیده کل کردم	خوشم که سینه بد باغ تو متصل کردم
بشکر آنکه که گشتم نمودی روی	سکان کوی ترا خون خود کل کردم
دل که لاف صبوری زدی با اول کلام	مزار بار به پیش پستان مجمل کردم
زمانه روزی من کرد که بهای فرات	ز بس که خنده به افتاد کان دل کردم

سرای دیده شاهی بجای صحت  
کش از خیال تو شانه بسکال کردم



امینکالم



تو شهریار جهان ما غریب شهر تویم  
وطن کدکشته چنان ومان زهر تویم

دوای دل نشووش خام رسم رتو  
که ناز پرو در پیمانهای رست تویم

زلطف بر سر مادت رستی می نه  
که پا مال حوادث زهر قهر تویم

جولاه داغ دل از نو بهار عارض تو  
جو عجب نه خون جگر از لعل نور تویم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاک  
بست شهرت ما که ز سگان شهر تویم



ولایفگا



ای خسته ز تو که روان مردم  
شتم تو بلا سیخ جان مردم

از سیل و چشم من بگویت	ویران شده خان و مان مردم
نارفته سندا و بچو لان	از دست بشد عمان مردم
از خیل سکان او شوای دل	خود را بنمایان مردم
شاهی غمش دمان چه بد	اقفاده جو در دمان مردم



اینگاله



پیک کرشمه که بر جان زدی دستم	دگر شراب مده ساقیا که دستم
ره صلاح چه پویم جو عشق تو زیدم	به قبله روی چه آرام جویت پرت
میان مردم ازان سولمند شد نامم	که زیر پای کانت جو خاک دستم
سرم کلغۀ روحانیان فرو نماید	کنند زلف تو دیدم که پابست

سکته بسته بود گفت دکوی تو شای

کنون بسته آن زلف پر شکست شدم



وله ایضا



ما از حرم وصل تو با خاک درخوشیم

گر جام باده سیت خون جگر نوشیم

سامان ما بجز که درین غصه شاگریم

تدبیر ما کن که بنی مختصر خوشیم

خون خورده ایم دوش و خراپم بدار

دیگر دره شراب دمامم که سر فرم

جان از برای تحفه جانان بود عزیز

غافل جان بس که بدین مختصر

شاهی بساط قرب و کرامت را

مارا که رانده اند ز پیرون در غم



ایضا



با تو عمری شد که لاف دوستدارگی

لاجرم اکنون ز جراتت کلام دشمن

خجوه دار از دست دل غوام گریبان خاک زد	جند سوزم لب بهر شعله در پیرا ستم
کفته خون ریزیت دست نبرد امام زنی	گر میسر میشود این کار دستی میزنم
تیغ آن قصاب از خون من عکاسی	مخمان خود را میان ششانی
آه درد آلود شامی قصه دل گفت	از جناب من حکایت کرد و دود روزم


ولم یفک


بر بوی تو سر روز بگشت حس ام	گر بیان تماشا که سر و دهن ام
چون غنچه دل دارم از اندوه بو	عینم مکن از جاک زده پیرهن ام
در مانده شد از ناله من خلق سر رو	کونید سیاه سپر این کوی دهن ام
یارب ز جنین باده پردوق که خوانم	روزی کن آن روز که با حوشتم

کو ایند روی تو تا در سخن ایتم	من طوطی قدم به قفس مانده گرفتار
تا در خم آن سپید پر شکن ایتم	عشق تو بدیو ایتم نام بر آورد
از بادیه عشق تو گریه با وطن ایتم	دیگر غریبی ز روم عمره شایسته



ایضا



روم در کج محنت در بروی سخن ایتم	جو شوانم که در خیال غلامانت گزیدم
گرم دولت بود خود را تفرقه	من آن صیدم که از آسوی تو در دل ترا دارم
که روزی خویش را بر بال مرغ نازم	ز ضعف دل جو سویت میفرستم تا بخواهم
هر اباری عاقدان دل که بیاری دیگر	ترا که عشق سوزییت سرو و گلستان
که میخواستم که با او عهد و پیمان دیگر کنم	فدای تن جانان بر سود از ده شایسته



## ولہا ایضا



بہار عکاشس اسبہ بر کلہای تو دیدم

خوش آن شب کانہ رخسار زلف تو کنگ

دیز چشم سپہ رو کس مہنہ ادا کنہ دیدم

برین جان ملاکش کس کنہ دست بازم کردم

بحدتہ نزد ہم ہا تم غم خویش تو دیدم

عبار کوی اور امی شنیدم کل منہ

کہ جون کل عاقبت بکریم خدا کہ خندا

بیاید خوشگوارم شربت عیشی دیز مجلس

نیاز خویش کردم عرضہ جون جانی سخن

مکشای خم دل با دمان او جہستی



## ایضا




کجاستی کہ دمی عکسار ہم باسیم

دلاز عشق تیان بند بار ہم باسیم

سک تویم و بداع تو محترم باسیم

بسوز عشق تو شیم سر بلند آری

جو عاشقان بوفاجان دند در پاست	امید هست که ما نیز زرق قدم باقیم
ز تاب جاوید چون کسکه کند جیات	منور پیسته ان زلف خم نخیم
جوست کوه مقصود کوی او شام	رو انداز که محسروم ازین غم


ولایت


ما جان تنهای تو دریم نهادیم	جون کشیدی سر تسلیم نهادیم
پسکان تو چون از دل مجروح کشیدیم	صد بوسه بران ازین تعظیم نهادیم
ز استاد اول عشق تان یاد گرفتیم	انگشت جو بر تخته تعلیم نهادیم
از فکر جهان فارغ و آزاد شدیم	تا پای درین ورطه پر نیم نهادیم
هر چند دوست ز جوت دل ساییم	باز ای که ما جمله سگ نیم نهادیم





## ولم ایضا



میشد کاین رخ ز پانندیدم

نشانی ندان کل رعنا ندیدم

بشی دیدم سر خود ز پیرایش

ز شادی شپس زیر پانندیدم

تو تا نمودی آن رخ بودی آزاد

ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف دست

که از سگی سخن را جانندیدم

واقعات عشق انبار شایسته

ترا هرگز چنین رسوا پندیدم



## ایضا



مرتب بدل حکایت خود در میان

دل را ز سوز عشق تو داغی بنانم

روزم جلوه نیست در آن کوی شیشه

ایم رخ نیاز بران آستان بنم

بجای لب پریش من کز غمت مرا	تزدیک شد که مهر ابد در دستانم
چون گل محمد در رخ کمرس که ناکهان	بمحو صبا زد دست تو سر در جهان
شامی حکایت از لب لعل تو میکند	طوطی کجاست تا شکرش در دستانم


**ولایت**


مارا غم نیست از تو که گفتن نمیتوان	وز عشق حالتی که نه گفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از کتلهای عقل	اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان
چار و بان ره از مره کز دم و گلی	چون کوی دوست رفتن و رفتن نمی توان
ماز است غمچه وار دلی مانده غرق خون	بادی جو نیست از تو گفتن نمی توان
شامی سارا شک تو در دست شامو	کان سز بسوزن مره سفقت نمی توان



## ایضاً



یا برورق لاله ز سپنبل رست این

بر طرف مهت غالیه خم بخت این

ای من سک کوی تو در لطف و کرم

گفتم که فلان هم ز سکانست درین کوی

از بادیه عشق تو اول قدست این

عمری بسر این رحله پیو دم و آغ

می نوشی که در کاسه ذور آن بهست این

بی جاشنی غم نبود شربت رات

خوش توان ریخت که صیده هست

شاهی که ایرست به آن غزه خون بز



## ولایفا



سری بر آسانت کشید اندر خاک در بهمان

مر جیمیت از لعل تو در خون جگر بهمان

ز شرم عارضت گل گشت تا سال که

بروی لاله کون کپروز گلگشت جگر کردی

مراجون آشکارا میرود خون دل از	به حلقه زانکه با چشم تو می بازیم نظر
نهانی خواستم پیش خالت جان دلم کن	جو عشق آوازه اندر داد کی ماند خسته
تو خورشیدی و شبی ازه خندین <sup>ازدی</sup>	که سچا زده سواد است اگر سپداو کپنه

اینگالما

ای باد پرده زان گل مورچه پسته بار کن	کو بر فردا در رخ و غمزه بانه کن
باد بهار و اغ کهن تازه میکند	مطرب سمان ترانه دیسوز سنان کن
در پرده نوش جنس مروق که پرکار	بایسج کس گفت که افشای در کن
ای جام باده برف و این رجب	مناع خیر میکند در فراز کن
ز آمد که برف ابله مار شک میبرد	یارب ز کج غایتش بی نیاز کن

پای هم سر خود کرنی نهی شایسته

امیدش مدار از جهان بی بزونی



### ولم ایفگا



ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ <sup>مهر تو</sup>

عشاق با جان در خطر از صلح جنگ <sup>آتش تو</sup>

رویت هر خاکسته خطبزه نوشته

شکل غریب ارادتش تماشایم <sup>تو</sup>

گفتی کلمی وصلی دم خاری ندیدم از گو

ای دور از این و کرم لطف درنگ

کاشی زنی سنگ جفا که طعن و دشنام <sup>از قفا</sup>

با دست و کل و نیوانه را دشنام

شاهی برورین آستان از در وجود <sup>دستان</sup>

خود عار سیدار و جهان از نام <sup>آتش تو</sup>



### ایضگالم



ای از درون خسته نشا خدنگ <sup>تو</sup>

جانم جواحت از مره آتیر خبک <sup>تو</sup>

کردن نهاده ام جو اسیران محک تو	کر لطف می نیایی و گریغ می بینی
ای خاک راه گشته تر با سبک تو	ما خود فتاده ایم ز ما بر مدار دل
خالی بسا د این سخن از آب و زنگ تو	ای تازه گل که رنگ بهارست عاقبت
آری حجاب راه تو شد نام و تنگ تو	شاهی زنگ بود که نامت پیریار



ولهایفگا



باللیل از شمایل سپرد و سخن کج	ای باد بسجدم خبر یار من کج
از نو بهار با گل و با پسترن کج	ز اندوه بیلان خان دیده ای صبا
من مردم از برای خدا یک سخن کج	لعل ترا لطافت عیسیست در نفس
کو خاص و عام بشنو و کو مرد و زن کج	چون عشق ازین سرود نهان پرده بر گرفت

شای بلا و محنت جانان مگو بفری

گر مرد عشقی این همه با خویش تن مگو



ایضا



رخ تورسک و آفتاب شد در دو

بمخذه لعل تو نقل و شراب شد در دو

بود در شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر

زدیده و دلم آرام و خواب شد

ز بس که سیل دادم زد دل بیدیده

ببین که خانه چشم فراب شد

ستاع صبر و سلامت که داشتم پیش

فدای توم جنگ و زبان شد در دو

دل شکسته و جانی که بود شای

در آن سلاسل بر بچ و تاب شد در دو



ولایضا



عیسی دست یار و دلم تا توان ازو

ان به که در ز خویش ندارم نهان ازو

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزش	ورجان کشد بر تو برنجی بجان از تو
قری ریس که ناله و فریاد کرد دوش	تا بصدم بخواب نشد باغبان از تو
دگر سگت عهد و زیاران تا وقت	مارا هیچ روی نبود این کجانی از تو
وقتی نیاز باش کل گمیه گاه داشت	بیل که یاد می کنند این زمان از تو
شاهی که بی تو سوخت به پند زاع <sup>بودش</sup>	خود ساهار و دکنه پنی نشان از تو


ایضا


ماحق شناس پر معانیم و دیر او	عاقبت ایم کس قفس از ذکر تیر او
می خود بر رسم دگر که خون تو بخورند	کیوان دیر دور دور و دیر او
ساقی پاکه دور سلیمان نیست	حالی مباد دشت و دراز و شطیر او



کس تحت دوی می کند آفتاب را	ای دل بد و ز دیده غیرت ز غم او
شاهی رسیده بستان پال را	سرست بگذر از در دیر رسیده در او
 <b>وله ایضا</b> 	
ای دیده بینی تن ز بالای تو دیده	صد گونه بلا از سر زلف کشیده
تا اسک غبار ره او باز نشاند	بسیار دویست و بگردش رسیده
دیوانه شده عقل در اندم که بشوخی	لعل تو فسون حانده و خط تو دمی
با این همه شیرینی و لطفتی قند	پشت ز تخمیر اکت کشیده
زان گونه که قندیل فروزند محراب	دل سوخت درین طاق در و آنزو <sup>خمیده</sup>
از نیل دو چشم چه بود قصه طوفان	از دیده بسی سرق بود <sup>شسته</sup>

شاهی محمد شب بود حدیثی ز دستان

افسوس پس که رفی رحمان <sup>مرد</sup> <sub>مرد</sub>



ایضا



ای بر قتل مازده برابر و آن کره

کجا بخدمه آن لب از ابرو آن کره

سوی پس که بادسان تو ارغی <sup>فرد</sup> <sub>فرد</sub>

ار بلسش فاده نکر بر زبان کره

مشاطه راز طره تو دست کوهست

بخدمت راترند باغبان کره

جون کل زهی که مست می گردی <sup>ساده</sup> <sub>ساده</sub>

به زانکه غمخوار زنی بر زبان کره

شها جو حک ناله شاهی ز زلف او

زان کش فاده است بر کهای جان کره



ولها یضا



ای که با طره پر جبین شکست آوه

چشم بد دور که اشغه دست آوه

عبارت خطت بران لبشته	بلی خط یا قوت باسد شسته
زخمای وصل تو دوقی بیابند	کسانی که از خار کردند چسته
دل بسته شد در سکنهای زلفت	از آن روی کشتم چنین دل بسته
دل شای از زلف خوبان برآید	جو آسوی از دام صیاد بسته


ولم یضغ


زنی عشقت آتش بجان برزده	خطت کار خلعی هستم برزده
بما را بسپسنگ جفا بیخیزد	قدح با سر نیغان دیگر زده
رفت تا نوشته خط بر زویش	کل آتش در اوراق و دفتر زده
جو من در حمام می غسل او	سبوز انگر دست بر سر زده

جو با او پستان برابر زده

کر و برده شایسته ز افراش



# ایضا



در دمار ایک دم آرائی

ساقی لطفی کن جامی بده

نامه بویس و پیغامی بده

ما جو دوریم از برت آفر کھی

قصه مارا سپر بجای بده

سرفدای تیغ تست آفر پیا

کر جو ابی است دشنامی بده

می گنم عرض نیازی پیش تو

گاه کاشش و عده خامی

جند سوزی شامی دکنه ترا



# ولایضا



در پای غم تو پست رفته

مایم و دلی ز دست رفته

در کوی تو پار سار سپیده	وز پیش تو بت پرست رفته
زاقناده دل منت جویند	قلبی هزار دست رفت
مایم زد دست دل درین کوی	شیار سیده مست رفته
امید قرار نیست شایم	از صبر و دلی که نیست رفته



ایضا



نم باد در دم زانوشته یا	ز ملک عاقبت کیوشته
کجا رفت آنکه میکسیم شبها	غم دل با تو رود در نوشته
درون دل خیال قامتت راست	ماتریت در پهلوشته
نم پوسته در سودانی لغت	ز غم سر بر سپر زانوشته

مرا کفتی برین در کسیت شای	عباری بر سپر این گوشه
---------------------------	-----------------------



	وله ایضا	
---	----------	--

من از خاک درت رفتم متاع نجات	کرانی بردم از کویت رفینا ترا
مرا از سیل محنت خانه ویران کشتی در	زمانه کوا ساس پس خصم را ساز عادت
پنجا بر دجتم کافرت ملک دل و دنیا	که کفت آن ترک تیر انداز را علم عادت
تعمیم وصالش چون کشتی بر فراز	بعجز نامرادی روی در کج حارت
سرفریاد بلبلیست از کل کر عتقا	جسود این کفت کوشاسی برو

	ایضا	
--	------	---

ای جون منو در دن محسوس کت	نقش خم ابروی تو چو پسته
---------------------------	-------------------------

خون بسته دل تشنه ز سکی دست	چشم خوش تو رو تو بنام سگ بسته
چون کردم تشنه بر زلف تو باز	بر دند بیازارش از آن گزیده
خط جانب یاقوت لبست پاک	آری خط یاقوت بود پاک
کویا بوسندیت بر اثر دل ناس	کوخته بسی ز آتش غم سنجسته


**ولم ایضا**


ای عشقت عالمی را روی در او	دیدت بچار از آن شد کار دل
مونسیم شهای شهبازی جز اندوه نوست	وای بر حال کسی شمس عم کند عجزا
ای طبیب درد مندان رحمی فرما	چاره دیگر نمیدانم بجز سحر
کس نشانی زونیکوید که در او کلاه	میشود حیران رویش دیده در

شاهی از کوشش برو احتمال جور کن

چاره در عشق تان صبرست یا او



### ایضا



ای بجز از درد دل و داغ نهانی

ما قصه خود با تو گفتیم و تو دانی

دل می نگر و روی تو جان می رود از

داریم از این روی بسی دل مرا

ای شمع که ما را بسخس شقیه کردی

پروانه خود را کمش از جرب زبانی

ما حال دل از گریه بجایی نرساندیم

ای ناله تو شاید که بجایی برسانی

چون دفتر کل سر از کف شام

هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی



### وله ایضا





اگر زلف تو خم در رسم نبودی

ما حالی چنین در رسم نبود



غمی دارم ز زلفت یاد کاری	بلا بودی اگر این رسم نبودی
بکار رفت آنکه در خلوت که راز	بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق	اگر از یار بودی غم نبودی
رسمایی هستی از بند تو شایسته	بنای عهد اگر محکم نبودی

	ایضا	
---	------	--

ای دل اری بر کوی ارادت برد	کوی توفیق ز میدان سعادت بردی
مرسیه نامه که پیمارشده از چشم شوشت	نشندیم که ما تشنه عبادت بردی
زرد خونی تومی باخت بر از کم تاب	تا به منصوبه نمودی که زیادت بردی
دبر اشیوه پیکانه شدن عادت	دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی

پیش بروی بیان جمله قضا کر شا

روز کاری که بحراب عبادت



### ولایفکا



با اسل و فازه ربه خواهی

چو جو رو جف دگر چه دار

کفتی تنم سراق سهلست

بسم الله ازین شجره دار

بردی دل و دین ششم جادو

تا چشم نوز بر چه دار

ای پیک دیار آشنای

از غایب من خبر چه دار

خوش باش بعیب عشق س

تو خود بخز این منر چه دار



### ایفکاله



تا دل بغم عشق گرفتار نیابی

در خیال سگان در او بار نیابی

هر نفسی و لب جو بی نندار می	هر امت باد عمرار موسم کل
کزین معنی تو هم بوی نندار	جو غیر لاف زلفش کم زلای
دل اندر دست بد خو بی نندار	تو خوش باش ای ملامت کو که چون
کز و بهتر دعا گوستی نندار	بر تیغ بحر شایه رامینار

	اینگاه	
---	--------	---

ز ناز و عیش بگشتی بداع و درد خورد	دل در عشق بازی ترک جان کردی
گرم کردی دلی وقتی که از خاک سپردی	بس از عمری بدست یار دادی ای تم
چه آسان یافتی نغدی که عمری چه خورد	بجانی وصال جانان کز خریدی سادمان
کز آرزستی متاعی داشتی در کار او کردی	ولاد ببال از چشم ز خدین چه میکردی

بچون دیده ز کین ساختی ز باره ساشی

بآفر در میان مردمانش آب زورورد



### ولایتیسا



دولت و صلح میسر کی شود <sup>چو</sup> جستی

کز وصال کوی مستوحای سخن در راه کوی

باج کوی عشق که مرغان فارغ باش

با کوی شتابان نیندال قفس کوی

از فغان زار کشته رفیقان <sup>درد</sup> بند

وز دل بیمار من مانده طبعیان <sup>چو</sup> خار

چو بیا از چشم من پدید آید <sup>اشک</sup> ز سیلاب

ای کوییت آبروی <sup>آبروی</sup> درد مندان

یارا کوی کشت شامی <sup>درد</sup> در وفا کوی

کاند <sup>درد</sup> درستان سرا بسند در عثمانان



### ایضا



دل از ز کس پستانه کوی <sup>پری</sup> پری

سری بخواب خوش <sup>پری</sup> فسانه کوی

بدشامی ز خود خور پسند داری	چو باشد که ای خویشتر را
بسودای که دل در پسند داری	جو شیرینیت یارست ای فی قند
که آنجا مستلای پسند داری	ممانت آن زلف را هر دل من
چو سودار گوش سوی پند	چو دل در بند خو بانست شامی



ایضا



در اسریت بران خاک رسنگزار	مرا دلیت بدان زلف تا پندار
که شرط عشق بود دل یکی و یاری	ز لوح خاطر خاطر عبار غیر نشوی
منوز گل نسفتت از نزار یکی	بکند بر همه خوان که نو بهار ترا
که گل کیست این بوستان و خار	ببند دیده جو ز کس ز خوب جهان

غمین سببش که از دل قرار شد شایسته

جو کار سببش جهان است بر قرار کی



### ولما یفکنا



مها اگر چه به پستی در رو بگردانی

دل من چگونه از این آرزو بگردانی

بدوستی که نکرد انم از وفای تو

اگر نجاتت سرم را جو گو بگردانی

زدوست کریم تیغ بار سدا می دل

طریق عشق نباشد که رو بگردانی

مرا بسپد زلف خود گشتی در بند

بحرم عاشقتم گو گو بگردانی

سیاه نامه شدی شای از سخن آن

که بعد ازین ورق گفت و گو کردا



### ایضا



ای که در بزم طرب جام دما دم بزم

خون دلنا خورده چند از عاشق دم بزم

ضایع آن نازی که با مل ششم سکنی	حیف از آن تیری که بر دهانهایم
باز کن از خواب نازان ز کس رعنا	یهد و چون دور کل تا چشم بر هم بینی
یکشایی طره و در لها بعارت می تری	می نمانی سوره و آتش عالم بر می
سکنی محروم ازین در شاهی سچاره	دست رد بر سینه یاران محرم بر می



## المقطعات



در آن گوش من بعد شاهی بر	که روزی بانصاف ازین خوانم
کرت نیم نانی جواقتد بدست	بر غنبت به از مرغ بر بیان خوری
نه زان سان که سر خد مقدور است	ز افراط شهوت دو جندان حور
زی بسیار خوردن شومرده دل	خود اندک خوری که غم جان حور

بودند سر اکر آب میوان خوردند	بودند ز احتلا طبع نام ساز کار
که غریب باشی از دیک با لان خوردند	جو عیسی تفریحی بساز از فلک
چو بر آشتهای کسان مان خوردند	پای خودت رفت باید بکورد



ایضا



کتابی غمی را صد گونه ساز کرد	در جمع ماه رویان صحتت مارا
چون دور مار سیده آمنتک نماز	از باده وصالش هر کس گرفته جای
از دور چون صراحی کردن در آرزو	لب بر لبش جو ساغر خلقی تکام شای



ولایضا



که ای بر شیبی مجلس آرای دوست	بشی با صراحی تمی گفت شمع
------------------------------	--------------------------



وله ایضا

از تو یکی عشق دلم خریدت	ای کس کیل جو با تو ام مویست
پیدا است که قیمت دروغی حدت	لطفی کنی و بگو که من زان تو ام

ایضا

در نزد یگانگی در طاعت به گناه	در کوی فراوات به درویش <sup>شاه</sup> خرد
بر کمره عرش به خورشید و ماه	تردیک فرزند به تابوت و جانا

وله ایضا

دین حال بصورت دیگر خوانند	در یاب کرین جهان گذر خوانند
دست ملک الموت ز بر خوانند	کرد همه خلق ز بر دستان خوانند

	ایضا	
دیدنی که زمانه با من و با تو بود کرد	دوری ز برم من از فراق شده	
تا بر رخ کلک تو تنم مالم رخ زرد	یار ب بغراق تو مامرک میاز	
	وله ایضا	
که آتش دردم میزد زبانه	نوشتم من برین دیوار خانه	
که بوی بکریخت از جو ز زمانه	اگر پرسند احوال زمانه	
	ایضا	
از مرده کفن ز مرده شویان درود	دزدی که کلاه از سپر شیطان درود	
هر جا که نمک خورد نمکدان درود	دزدی که زرد و چشم کنی بسرد	

	ولایضا	
این حلقه مقام عاشقان اندو		در حلقه عشق ره نیاید سر پس
زینار بسته درین حلقه مر پس		گفتی که رسم در سپر زلفش بهوس
	ایضا	
بر پای دل از تعلقی بندی نه		مارا بجهان زنی و فرزند ی نه
اندیشه خوبی و عم بندی نه		با سچکس اختلاط و پیو بندی نه
	ولایضا	
یک عیب که در ما بود او صد گوید		مارا چه از آن که سر کسی بد گوید
ز نیک و بدی که پند از خود پند		ما آنیم هر که در ما نکرد

	فردیاست	
یار کدشت و نبودش سر حال دل	کفتم انصاف اینست مانند بر کشت	
	ایضا	
لب بر لب من نهاد و ز کت میگفت	جانت بوی لب رسید در آذینا	
	ولم ایضا	
مرا از مردون پرور خوش آمد	که مردش بود بگرگس تداست	
	ایضا	
آن بست بوز دوستی کخاره داد	مانیز دوستی کخاره کیریم	
	ولم ایضا	



